

الاکلنگ بازی با آدم فضایی



نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار



کودک دوباره سؤالش را تکرار کرد: «یعنی واقعا اونا وجود ندارند؟» پدر چشم غم‌زایی به او رفت و دوباره مشغول رفتن با تلفن همراهش شد. مادر که از سؤالی تکراری فرزند خسته شده بود با حالتی کلافه گفت: «بس کن دیگه بچه. میخوای شب خواب‌های بد ببینی؟»

کودک در حالی که با گیس‌های بافته شده‌اش بازی می‌کرد، گفت: «اون‌ها توی آسمون روی کره‌های دیگه‌ای زندگی می‌کنن؟»

پدر همانطور که نگاهش به تلفن همراهش بود بدون اینکه سر بلند کند رو به مادر گفت: «خانوم! ۱۰۰ بار به شما گفتم نذارین بچه تا دیروقت بیدار بمونه. چه معنی میده بچه ۵-۶ ساله پا به پای بزرگترها بیدار بمونه؟ نتیجه‌اش میشه همین حرفا دیگه.»

پدر رو به دخترش ادامه داد: «اینها همه‌اش قصه است عزیزم. اونا اصلا وجود ندارند. اصلا بگو ببینم این چیزها رو کی بهت گفته؟»

کودک بدون توجه به سؤال پدر دوباره گفت: «آه وجود ندارند چرا شب‌ها که همه خوابن میان تواتاق من؟» پدر که از حرف‌های دخترش تعجب کرده بود آب دهانش را قورت داد و خطاب به مادر گفت: «ببین و رو چک این موقع شب چه چیزهایی داره میگه. باید کار مادر ت باشه. حتماً باهاش در این باره صحبت کن که دیگه جلوی بچه درباره این چیزها حرف نزنه.»

دختر همچنان بدون توجه به عکس‌العمل پدر ادامه داد: «مادر بزرگ که چیزی نگفته. من خودم میدونم.»

پدر نگاهش را از صفحه تلفن همراهش برداشت و چشمانش را در چشمان دخترک دوخت و گفت: «اصلا هر کی گفته عزیزم. اینها همه‌اش الکی و دروغه. نباید به این چیزها فکر کنی.»

دخترک گفت: «چشم بابا جون. هر چی شما بگین ولی من میدونم الکی الکی هم نیست. اونا وجود دارن.»

تلنگر اتلاف وقت با تلفن

خوب حالا به تماشای کوچولو بگیرم ببینم حمید در چه حالی؟

جدی میگی؟ فردا امتحانم خیلی سخته؟

حالا چکار کنم؟ فکر نکنم بتونم امشب یک دور تموم کتابم بخونم

ولی من... کارت دارم ایستاد

به فکری بکن

چرا حمید قطع کرد؟ ولی راست میگفتا الان نزدیک سه ساعته که داریم حرف میزنیم. آگه همین مدت درس خونده بودیم الان کلی جلو بودیم این موبایل لعنتی کلی وقتمو نو گرفت.

وجود ندارند؟» مادر جواب داد: «نه که وجود ندارند. عزیزم اینها فکرهای الکیه. من نمیدونم تو این چیزها رو از کی شنیدی؟ چیزی به اسم آدم فضایی اصلا وجود نداره. حالا دیگه وقت خوابه. آگه بخوای چراغ رو برات روشن می‌گذارم.»

کودک با نااحتی گفت: «ولی...» پدر باز هم حرف او را قطع کرد و گفت: «ولی بی ولی... الان هم از وقت خوابت گذشته. دیگه شب‌به‌خبر».

پیشانی دخترش را بوسید و رو به مادر گفت: «خانوم! بچه رو ببر تواتاق خوابون.»

مادر رو به کوچولو کرد و گفت: «بریم تواتاق. از وقت خوابت خیلی گذشته.» دخترک با بی میلی گفت: «نه. میخوام توی اتاق شما بخوابم که وقتی اونا اومدن شما هم ببینین.» پدر با تندی حرف او را قطع کرد و گفت: «باز که از این حرف‌ها زدی! این چیزها واقعیت نداره. حالا برو توی اتاق خودت بخواب و به چیز دیگه هم فکر نکن.» بعد چشمکی حواله کوچولو کرد و بالینش گفت: «شب‌بخیر خوشگلم.» دختر کوچولو دست در دستان مادر، با اکراه به سوی اتاق خوابش رفت. مادر او را در تخت گرفت و گونش را بوسید.

دخترک مادر را نگاه کرد گفت: «مامان...»

مادر با لبخند گفت: «چون مامان...» کوچولو آب دهانش را قورت داد و گفت: «من تا حالا چند بار یکی از اون‌ها رو دیدم. نصف شب‌ها که همه جا تاریکه همه‌اش میاد پشت پنجره.» مادر لبخندی زد و نگذاشت دخترش ادامه دهد و گفت: «شنیدی که بابا چی گفت. اونا وجود ندارند عزیزم. از بس به این چیزها فکر کردی خیال کردی اون‌ها رو می‌بینی. حالا راحت بگیر بخواب.»

کودک سؤالی کرد: «یعنی شما میگی آدم فضایی اصلا وجود ندارن؟»

مادر گفت: «آدم فضایی کجا بود؟ معلومه که الکیه.» دخترک پرسید: «پس سفینه آدم فضایی نمیداد آدم رو با خودش ببره؟»

مادر با تعجب گفت: «دخلم! تو الان موقع خوابته. این چیزها چه کد ذهن تو رو مشغول به خودش کرده؟» دخترک بلند شد و در درخت خوابش نشست و گفت: «مامان آگه اینا الکیه پس چرا فیلم‌هاش تو موبایل بابا هست؟» مادر در حالیکه دخترک را دوباره می‌خواند گفت: «هان! پس بگو این چیزها از کجا به ذهنت رسید.»

این‌ها همه‌اش فیلم‌ها و واقعی نیست. بگیر بخواب.» مادر در اتاق دختر را بست و به سراغ پدر که هنوز مشغول بازی با تلفن همراهش بود آمد و گفت: «میدونی مقصداً اصلی این قضیه کیه؟»

پدر بدون اینکه چشم‌اش روی صفحه تلفن بردارد تلفنش را دست به دست کرد و گفت: «کیه؟» مادر با تندی گفت: «مقصداً اصلی توهمات اون طفل معصوم، نه کار مادر منه و نه هر کس دیگه. اگر دخترمون دچار آسیب روحی و روانی بشه باعثش کسی غیر از خودت نیست.»

بعد به تلفنی که در دست شوهرش بود اشاره کرد و گفت: «این فیلم‌هایی که داخل موبایلت باعث شده بچه‌مون دچار توهمات بشه. ۱۰۰ دفعه نگفتم اینارو نشون بچه نده؟... هنوز حرف مادر تمام نشده بود که صدای جیغ بلندی از درون اتاق خواب کودک بلند شد و چند لحظه بعد در باز شد و دخترک دوان دوان و هراسان در حالیکه گریه‌امانش نمی‌داد خود را به آغوش مادر رساند و گفت: «مامان نگفتم اون‌ها میان؟»

تیر اندازی

شخصی از تیراندازی پرسید: آقا من چکار کنم که مثل شما تیرم به وسط دایره هدف بخورد؟

تیرانداز گفت: این که کاری ندارد. تو اول تیر را ببنداز. بعد برو و دور آن یک دایره بکش!

شمارش

دیوانه‌ای کنار یک چاه ایستاده بود و تکرار میکرد: پنج پنج پنج... شخصی به او رسید و گفت: برای چه اینقدر پنج پنج می‌گویی؟

دیوانه مرد را به چاه انداخت و گفت: شش شش شش...!

زنبور زحمتکش

معلم زبست: سعید بگو ببینم زنبورایی که از کندو محافظت می‌کنن چی میکنن؟

سعید: میگن خسته نباشید!

شکر خندان

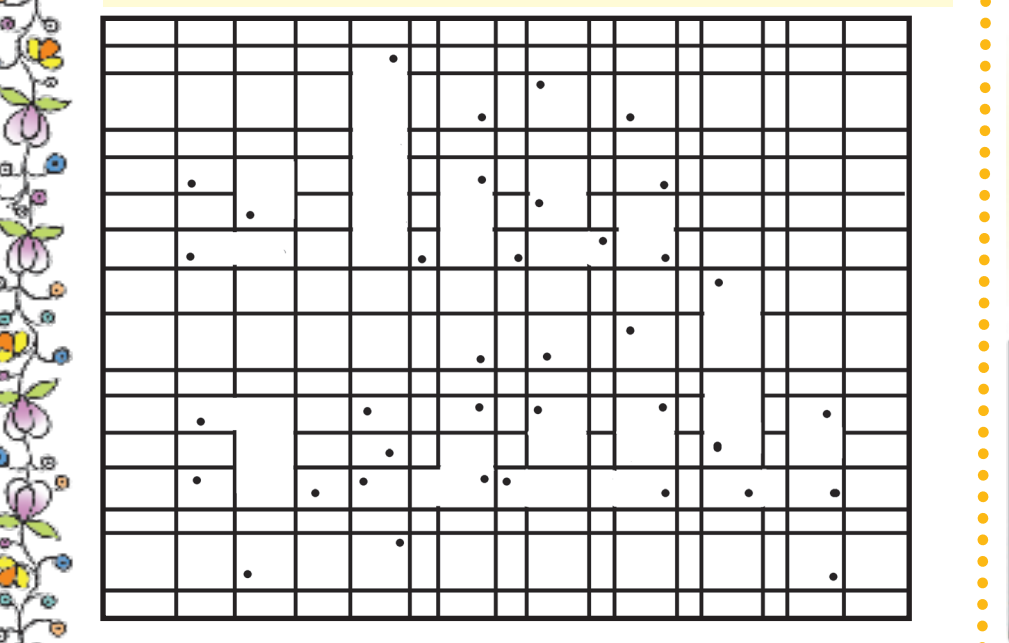
خیال پردازها

اولی: قصد کردم همه جواهرات و الماس‌های روی زمین را بخرم!

دومی: قصد بیجایی کردی، من اصلا قصد فروشن آن‌ها را ندارم!

ویژه کودکان

دوستان عزیز آیا می‌خواهید راز این خطوط مبهم را کشف کنید؟ پس یک مداد بردارید و تنها خانه‌هایی که نقطه دارند، رنگ کنید.



چند اختلاف در این دو تصویر به ظاهر مشابه می‌بینید؟

داستان تصویری: تکراری

۱. بیا دلبندم صبحونه آوردم

من نمیخوام

۲. چرا نمیخوای؟

خسته شدم از بس نون و پنیر تخم مرغ و کره و عسل و مربا خوردم همه‌اش تکراری شده

۳. اما خیلی چیزها هست با این که تکرار به‌اما تو خوست میاد مثل چی

۴. چون تکراری شده نمیخوای؟

بله، من از چیزای تکراری خوشم نیامد.

۵. مثل بابا، مامان، من، بابا بزرگت، دوستان یا بازی و تفریح در پارک و... خیلی چیزای دیگه که هرچی هم تکراری باشه باز تو دوستشون داری درست؟

بله مامان بزرگ درست میگین من هرچی هم بازی کنم باز بدم نیامد.

۶. خوب نوه گلم حالا صبحونتو بخور تا با هم بریم پارک.

۷. ۸. ۹.